

— من باین کارها عادت دارم . سرمقاله نویسی برای من خیلی آسانه . . .

ولی کمال ساکت نشد و ادامه داد :

علاوه بر ادارهٔ روزنامه ، جناب آقای دکتر جاهد در موسسه‌های شرکت گاز و سازمان آب جزء هیئت مدیره هستند ، و در چند جای دیگر هم سمت‌هایی دارند .

دکتر جاهد با دست‌های لرزانش که از خشم و نفرت می‌لرزید ، روی دستهٔ صندلی ضرب گرفته و با پاهایش روی زمین ترمپت میزد !

کمال بدون توجه به ناراحتی دکتر جاهد و شوق و ذوق سایرین حرف میزد :

— آقای جاهد آماجان در سندیکای نویسندگان و موسسات چاپ مسئولیتهای زیادی دارند . اگر ریاست این هیئت را هم به ایشان تحمیل کنید ، دور از انصاف است ! . . .
دوستان محترم ما حق نداریم برای خاطر پیشرفت کار خودمان ، باعث رکود امور فرهنگی مملکت بشویم ! . . .
آقای دکتر جاهد هم مسلماً حاضر نیستند با قبول ریاست این هیئت از کارهای مهم فرهنگی خودشان دست بکشند . باز هم اختیار با خودشان است .

آقای دکتر جاهد آمان با نارضایتی از جایش بلند شد و گفت:

— متاسفانه نمیتوانم این سمت را قبول کنم .

هنوز دکتر جاهد سر جایش ننشسته بود که صدای پیرمرد سخنگو شنیده شد:

— در اینصورت اگر آقایان صلاح بدانند جناب آقای شکری زنده زاده وکیل مبرز دادگستری را به ریاست هیئت مدیره انتخاب کنیم؟ . . .

کمال مشت محکمی به پهلوی من زد و گفت:

— این دفعه نوبه‌ی تست . . . بلندشو یارو را خیط کن!

جواب دادم:

— منکه یارو را نمی‌شناسم .

— بلندشو و یک چرت و پرتی بگو! زود باش کار از کار میگذره!

ولی من از جام تکان نخوردم . . . نمیدانستم چی بگم . . . کمال دستش را بالا برد و گفت:

— آقا میخواهند صحبت کنند!

بعد هم دستش را زیر بازوی من انداخت و مرا به

زوراز جا بلند کرد، چون همه چشمها به من خیره شده بود، ناچار میبایست حرفی بزنم .

چندی پیش در روزنامه خوانده بودم آقای شگری وکیل معروف و سرشناس که میبایست از حقوق دیگران دفاع کند، خودش در هفتاد سالگی با یک دختر بیست ساله ازدواج نموده ! تا این موضوع به یادم آمد، با حرارت زیادی شروع به صحبت کردم :

— آقایان محترم، گمان میکنم جناب آقای شگری مسن‌ترین افراد هیئت موسس است و بهمین جهت از همه برای ریاست هیئت مناسب‌تر میباشند ! فقط یک مشکلی هست ایشان تازه با یک عروس جوان ازدواج کرده‌اند و در ماه عسل هستند ضمن تبریک به ایشان که در چنین سنی هنوز میتوانند از این کارها بکنند "مسلمان" ما حق نداریم مانع زندگی شیرین و لذت‌بخش ایشان بشویم ! من اطمینان دارم آقای شگری هم اکنون که اینجا نشسته‌اند فکرشان پیش عروس جوانش میباشد

آقای شگری با صدای گریان و لرزان صحبت مراقطع کرد و گفت :

— بنده ریاست نمیخواهم آقا ولم کنید !

با این گربه و موش بازی هر کس را که پیرمرد سخنگو برای ریاست هیئت مدیره پیشنهاد میکرد، کمال (زیرآب) او را میزد. و دیگران هم برای کنار رفتن رقیبها او را تشویق میکردند.

بالاخره نوبت بخود پیرمرد سخنگو رسید . . . کمال برای انتخاب او هم کارشکنی میکرد! اما پیرمرد از اون ناکسها بود، نمیخواست باین آسانی از ریاست هیئت چشم بپوشد.

هر چه کمال دلیل می آورد که صلاح نیست پیرمرد سخنگو به ریاست هیئت انتخاب شود، ایشان با لجاجت جواب میداد. من حاضرم ریاست هیئت را قبول کنم! . . . "

کمال هم نمیخواست تسلیم شود و جواب داد:

— حضرت آقا کارهایشان بسیار زیاد است و اگر این سمت را قبول کنند، فداکاری بزرگی را تحمل مینمایند! پیرمرد سخنگو فریاد کشید:

— بله آقا . . . حاضرم فداکاری کنم. حرف دیگهای هم دارید؟!!

کار ریاست پیرمرد داشت تمام میشد ولی کمال بدون اینکه خود را ببازد، به صحبت ادامه داد:

— قربان اگر شما بخواهید همچو فداکاری بکنید، ما نمیخواهیم! چون برای سلامتی شما مضر است! پیرمرد سخنگو که به اوج عصبانیت رسیده بود داد کشید:

— باباجون به تو چه مربوط؟!
کمال با خونسردی جواب داد:

— اختیار دارید قربان... سلامتی شما به همه‌ی مردم این کشور مربوط است. اگر شما خودتان باین موضوع اهمیت نمیدهید، مملکت برای وجود امثال جنابعالی اهمیت زیادی قائل است!

شماها لنگرهای کشتی کشور هستید!...

شماها سرمایه‌های اصلی مملکت میباشید!...

ما حق نداریم بگذاریم این ثروت‌های مهم از بین بروند!

پیرمرد سخنگو با ناراحتی سرش را حرکت داد و گفت:

— لاجول ولا... با عجب آدمی روبرو شدیم! دوست

گرام شما چرا کاسه از آش گرمتر هستید؟!... وقتی من

خودم حاضرم شما چه اعتراضی دارید؟

یکی از مدعوین رو کرد به کمال و گفت:
 — آقا بغیر از شما دو نفر دیگه کسی نمانده رئیس
 بشه!

یکی دیگه با مسخره گفت:

— لابد منظور آقا هم همین بود که همه کنار بروند
 و خودشان رئیس بشوند! ...

کمال فوراً " وسط حرف آنها دوید و جواب داد:

— " آقایان ما اصلاً " داوطلب ریاست نیستیم! ...

در جائیکه آقایان تشریف دارند ما را چه باین غلطها!
 اصلاً " سن ما مساعد نیست!

یک حالت بلا تکلیفی در مجلس حکمفرما شد. همه
 از یکدیگر می پرسیدند:

" پس تکلیف چی یه؟ ... "

" چکار باید بکنیم؟ ... "

یک نفر از توی جمعیت گفت:

— وقت خیلی گذشته ... بهتره بقیه صحبت هایمان
 را به جلسه بعدی موکول کنیم ... فعلاً " بفرمائید توی
 بوفه چیزی بخورید.

مدعوین که تا بحال بزحمت روی صندلی هایشان تکان

میخوردند، با شنیدن این موضوع مثل جوانهای کم سن و سال زبر و زرنگ از جا بلند شدند و بطرف بوفه راه افتادند.

توی راه پیرمرد سخنگو از کمال پرسید:

– راستی بچه‌ها شما کی هستید؟! . . .

کمال جواب داد:

– هیچکس! . . .

– چطور . . . هیچ . . . چکاره‌اید؟!!

همه از رفتن به بوفه صرفنظر کرده و اطراف مایم جمع

شدند. کمال خیلی خونسرد جواب داد:

– ما یک هموطن هستیم! . . .

یکی دیگر از آنها پرسید:

– چکاره هستید؟! . . .

– بیکاریم! . . .

این جواب مثل بمبی بود که توی سالن منفجر شد،

همه با هم شروع به اعتراض و سروصدا کردند:

"چه کسی شما را دعوت کرده؟"

"بچه اجازه اینجا آمدین؟ . . ."

"چرا در کار دیگران اخلاص می‌کند؟ . . ."

" و... و... و... "

کمال میخواست توضیح بدهد ولی هر چه میگفت:
 " اجازه بدین عرض کنم ". صدایش توی اعتراضات و داد
 و بیداد دیگران گم میشد! به همین جهت روی یک صندلی
 رفت و فریاد کشید:

— یک دقیقه صبر کنید تا جواب بدهم ...

برای یک لحظه همه سکوت کردند و کمال گفت:

— من و دوستم دنبال کار می‌گشتیم ... بهر جا
 سر می‌کشیدیم، و از هر کسی سؤال می‌کردیم، دیدیم
 درب اینجا باز است پرس‌وجو کردیم، اینجا کجاست؟ گفتند
 در اینجا به آدمهای بیکار، کار میدهند! آمدیم دنبال
 کار، وقتی هم شما اسم ما را یادداشت کردید، گمان
 کردیم میخواهید به ما کار بدهید! ...

حضار که از متلک‌های اهانت‌آمیز کمال خورشان به
 جوش آمده بود، یکدفعه بطرف ما حمله کردند.

" برید بیرون خرابکارها! ... "

" گم شید کثافت‌ها! ... "

" ای خائن‌های منافق! ... "

" زودتر به پلیس خبر بدین ... "

تا آنها از جای خودشان بجنبند و به پلیس تلفن کنند، ما مثل برق از سالن بیرون آمدیم و از پله‌ها سرازیر شدیم و خودمان را به خیابان رساندیم.

مدتی از شب میگذشت... هوا تاریک شده بود در نور کم رنگ چراغها کمی ایستادیم و اشکهای چشمهایمان را که از شدت خنده سرازیر شده بود پاک کردیم. به کمال گفتم:

چرا اینقدر بی‌مذکی کردی؟ میگذاشتی یکی از اونا به ریاست انتخاب میشد ما هم شکمی از عزا درمی‌آوردیم. کمال با خنده جواب داد:

— برو بابا... سورا اینها خوردن نداره! حرامه!
— گفتم: شکم گرسنه ایمان نداره!
کمال هنوز می‌خندید.

— اینهمه تفریح کردیم. به یک شب گرسنه خوابیدن میارزه! ...

با حرکت سر حرفش را تصدیق کردم:

— آره واقعا" کار بعضی از این بزرگان خیلی خنده داره...

از گرسنگی زانو هام خم میشد و چشمهایم نورش کم

میشد . . . دنیا رفته رفته در نظرم بزرگتر میشد ! . . .
و این جمله در مخیلهام نقش می بست ؛
دنیادر نظر فقرا خیلی گل و گشاد است !

غلاف بدون چاپخانه

www.KetabFarsi.com

مرد مسنی را که نمیشناختم با طوماری که بیشتر اهل محل امضاء کرده بودند، دیدم آمده بود.

پرسیدم:

— چه امری دارید؟

جواب داد:

— از اینکه شما را ناراحت کردم، معذرت میخواهم،
بنده نماینده اهل محل هستم، لابد شنیده‌اید رئیس
کلانتری ما تازگی‌ها عوض شده؟

قبلا " این مطلب را از چند نفر شنیده بودم . . .
 میگفتند رئیس کلانتری جدید آدم بسیار خشن و بداخلاقی یه
 همه را کتک میزنه، اهل محل ازش ناراضی بودند .
 ولی خودم را به بی اطلاعی زدم و جواب دادم :
 " نه نشنیده ام . . . "

پیرمرد نفسی کشید و گلوئی تازه کرد و گفت :
 - حضرت آقا، رئیس کلانتری جدید آدم شر و
 ناراحتی یه ! . . . همه از دستش ذله شده اند . بهر جایا
 بگذارد اهل محل را کتک میزند . تاکنون ۱۸ بار از دستش
 شکایت کردیم . ترتیب اثر ندادن ! ! این طومار نوزدهمی
 خدمت شما آوردم .

پیش خودم گفتم : " نکنه آقا خیال کرده من رئیس
 شهربانی هستم ؟ ! "

شکایت رئیس کلانتری را آورده پیشم . . .
 میخواستم یه چیزی بگم که پیرمرد پس از تازه کردن
 نفس ادامه داد :

- اهل محل خواهش کردن جنابعالی هم طومار را
 امضاء بفرمائید . امضای شما پای طومار باشه . حتما " ترتیب
 اثر میدهند .

من از اینکارها خیلی نفرت دارم. وقتی کسی را نمی‌شناسم و نفع و ضررش به من نرسیده، دلیل نداره نامه شکایت یا تشویقش را امضاء کنم؟!

چرا بیخودی رئیس کلانتری را با خودم دشمن کنم؟ از طرفی مگه میشه با نظر اهالی یک منطقه مخالفت کرد؟!

ناچار شدم یک امضای عوضی زیر طومار گذاشتم!! امضاء نه مال من هست، نه مال من نیست. اگر عوضش کنند ما هم توی کوچه و محله سرمان را بالا میگیریم و وانمود میکنیم بخاطر امضای ما بوده که یارو را عوض کردند. چرا تا بحال این همه شکایت نوشتید ترتیب اثر ندادند؟ اگر هم پارتی‌یه یارو کلفت باشه و بجای اینکه عوضش کنند یقه امضاء کنندگان طومار را بگیرند! من حاشا میکنم و میگویم این امضای من نیست. دو سه روز از فرستادن طومار نگذشته بود که بگیر و بگیر شروع شد فهمیدم همانطور که حدس زده‌ام پارتی جناب سرهنگ خیلی کلفت‌تر از اونی که فکر میکردم بوده! چه خوب شد من امضای عوضی کردم! ولی باز هم دلهره داشتم میترسیدم اهل محل مرا لو بدهند، بهمین جهت سعی

میکردم خیلی آهسته و بی سر و صدا رفت و آمد کنم و طوری نشود پایم به کلانتری برسد .

یک شب که با خانم و بچه‌ها داشتیم شام میخوردیم صدای جیغ زنی توی کوچه بلند شد که کمک میخواست ! میخواستم خودم را به نفهمی بزنم ولی زخم سوک محکمی به پهلویم زد و گفت :

— مرد چرا نشستی ؟ بلندشو برو بین زنیکه بیچار چی میگه چه بلائی بسرش میآرن ؟ !
جواب دادم :

— زن به ما چه مربوط، شامت را بخور ! ! مگه ما داروغه‌ایم ؟ !

زنم خندهء مسخره‌آمیزی کرد و گفت :

— میترسی کتکت بزنن ؟

از این حرف زنم به رگ غیرتم برخورد . مثل فنر از جا پریدم و خودم را به کوچه انداختم . دیدم دو نفر جوان گردن کلفت جلوی زن جوانی را گرفته و میخواستند بزور او را سوار ماشین بکنند !

واقعا " که خیلی بیشرمی و جسارت میخواهد اوائل شب آنهم در وسط شهر چطور همچه جرائی میکنند ؟ !

حال عجیبی پیدا کرده بودم . بقول معروف خون چشمهایم را گرفته بود و شیر شده بودم !
بدون اینکه فکر کنم نتیجه چه خواهد شد ، بظرف آنها حمله کردم . یکی از جوانها به محض اینکه مرا دید فرار کرد . مچ دومی را گرفتم و نگذاشتم فرار کند .
زن گریه میکرد و می‌نالید :

— خدایا زخمی شدم . کمک کنید .

جلوی نور چراغ ماشین چاقو را توی دست یارو دیدم ، به سرش داد زدم :

— میبرمت کلانتری تا مزه چاقو کشیدن را نشونت

بدن .

یارو چیزی نگفت ولی خودم از حرفی که زده بودم پشیمان شدم !

بطوری که میگفتند رئیس کلانتری شاکی و متهم سرش نمیشد هر کس پاش به کلانتری میرسید ، یک فصل کتک نوش جان میکرد . تا مراجعین را کتک نمیزد ، آرام نمیشد !
اگر خدای نکرده مرا میشناخت و می‌فهمید طومار شکایتش را امضاء کردم که دیگه حسابم صاف بود !
مردد و نگران دنبال فرصتی می‌گشتم ، که زخم از

توی پنجره گفت:

— چرا معطلی. بیچاره زنه داره از حال میره، زودتر
ببرشان کلانتری تحویل بده. تا یک فکری برای زنه بکنی!
ناچار بطرف کلانتری رفتم. با ترس و لرز وارد اتاق
رئیس کلانتری شدم!

چشمم به قد و بالای رئیس کلانتری که افتاد چیزی
نمانده بود سخته کنم! کله رئیس کلانتری درست مثل کله
کرگدن بود! هیکلش باندازه یک فیل! وقتی حرف میزد
انگار میکرفن قورت داده!

همانطور که سرپا جلوی او ایستاده بودم جریان را
گفتم. رئیس کلانتری از جوان پرسید:

— موضوع چهیه؟

— متهم خیلی خونسرد جواب داد:

— جناب رئیس من داشتم از توی کوچه رد میشدم

این آقا مرا گرفت و آورد اینجا!

چنان یکمای خوردم که رئیس کلانتری هم متوجه

شد به متهم گفت:

— حرف زیادی موقوف. چاقو را دربیار ببینم.

— چاقوی چی؟ جناب رئیس من چاقوندارم. استغفرالله.

از اول عمرم تا بحال چاقو با خودم حمل نکردم!
 با اشاره رئیس کلانتری مامورین همه جای متهم را
 گشتند از چاقو اثری نبود ولی روی کمر بند شلوارش غلاف
 چاقو وجود داشت...

غلاف چاقو را باز کردند به رئیس دادند.
 جناب سرهنگ غلاف چاقو را به پسر نشان داد و
 گفت:

— این چی یه؟

متهم با خونسردی جواب داد:

— غلاف چاقوس!

— پس تو گفتی من چاقو با خودم حمل نمیکنم؟!!

— درست عرض کردم... غلاف چاقو با خود چاقو

فرق داره!...

رئیس کلانتری داشت عصبانی میشد داد کشید:

— فلان. فلان شده غلاف بی چاقو میشه؟

— بله قربان. بعضی ها چاقو دارن ما فقط غلافش

را داریم.

صورت رئیس کلانتری سرخ شده و رگهای گردنش

که مثل طناب بود از زیر پوستش میخواست بزند بیرون،

معلوم بود بزحمت خودش را کنترل میکند . گفت :

— پسر اون روی مرا بالا نیار . راستش را بگو والا هر چه دیدی از چشم خودت می بینی ها .

یارو نره خر عین خیالش نبود . خیلی خونسرد و آرام حرف میزد . برعکس من واقعا " دچار وحشت و ترس شده بودم .

جناب سرهنگ آمد روبروی متهم ایستاد . با اینکه پسر هم بلند قد و گردن کلفت بود ، با اینحال سرش به شانه رئیس هم نمیرسید .

توی دلم گفتم :

" الان یک چک به پسر میزنه و شناسنامه اش را باطل میکنه . ناحق و ناروا ما هم در مرگ پسر شریک جرم خواهیم شد . . . "

از اینکه پسر را به کلانتری آورده بودم ، از سگ هم پشیمان تر شده بودم ! !
رئیس کلانتری گفت :

— برای آخرین بار ازت می پرسم . این چی یه ؟ !
پسر باز هم خونسرد جواب داد :

— قربان اسمش غلاف چاقوس ! اگر باور نمی کنید ،

از دیگران بپرسید ! !

- چاقوش کو؟

- چاقو نداشت !

- آخه پسر غلاف بدون چاقو کی با خودش حمل

میکنه؟

- من میکنم ! به کسی چه مربوط؟ مگه قدغنه؟

دستهای رئیس به لرزه افتاد ولی باز خودداری کرد

و گفت:

- پسر دیوانه‌ام نکن . غلاف بدون چاقو همیشه بگو

چاقو را چکار کردی؟

- من عادت دارم غلاف بدون چاقو با خود حمل

کنم .

رئیس کلانتری با مشت محکم روی میز کوبید و گفت:

- هیچکس غلاف بدون چاقو نمی‌فروشد . تو غلاف

بدون چاقو از کجا خریدی؟ !

متهم خیلی خونسرد جواب داد:

- نخریدم .

- پس دزدیدی؟

- نذریدم .